



شهید قاسم سلیمانی



شهید سیدحسین نصرالله



شهید ابووبیدی الحسینی



شهید مصطفی جبران



شهید اوارو آل انزلی



شهید حسن شاکاری



شهید حسین همدانی



شهید حسن فطری‌زاده



شهید حسن حجازی



شهید صیاد شیرازی



شهید سیدمحمدباقر حکیم



شهید عمار مغنیه



شهید ابراهیم زکری



شهید رمضان عبدالله



شهید ابرار ابراهیم محمدزاده

صفحه ۱۱

دوشنبه ۴ آبان ۱۴۰۵
۱۵ جمادی‌الاول ۱۴۴۸ – شماره ۲۴۲۷۰

بعضی قصه‌ها را نمی‌توان فقط در چند سطر از زندگی یک انسان خلاصه کرد؛ قصه‌هایی که از دل خانه‌های سساده آغاز می‌شوند، با خاطرات شیرین کودکی و مهر خوارانه جان می‌گیرند و سرانجام به نقطه‌ای می‌رسند که داغ فراق، تمام زندگی یازماندگان را رنگ دیگری می‌زند. قصه شهدا از همین جنس است؛ مردانی که روزی در کنار خانواده‌هایشان زندگی می‌کردند، می‌خندیدند، آرزو می‌ساختند و برای آینده نقشه می‌کشیدند، اما روزی راهی را پرگزیدند که نامشان را در دفتر ایثار و مقاومت ماندگار کرد.

در این میان، خواهران شهدا راویان بخشی از زندگی برادرانشان هستند که شاید کمتر در روایت‌های رسمی دیده شده باشد؛ روایت روزهایی که شهید هنوز قهرمان یک قاب عکس یا نامی بر سنگ مزار نبود، بلکه برادری مهربان، هم‌بازی دوران کودکی، تکیه‌گاه خانواده و عضوی جدایی‌ناپذیر از خانه بود. خواهرانی که هنوز صدای خنده برادرانشان را به یاد دارند، سفارش‌هایشان را از خاطر نبرده‌اند و با مرور خاطرات، گاهی لبخند می‌زنند و گاهی بغض سال‌های دور دوباره در گلویشان می‌نشیند.

در گفت‌وگوی خواهران شهدا با کیهان مطرح شد



شهید عبدالکهدی مغفوری

برادران دیروز، قهرمانان امروز
مرد بی‌ادعای گمنام در مسیر ولایت
خاطره‌نگار: زهره هادی، خواهر شهید ابراهیم هادی
ولادت: ۱۳۳۶/۲/۱- محله آیت‌الله سعیدی، استان تهران
شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۲- فکه، کانال کمیل، عملیات والفجر مقدماتی
نحوه شهادت: مفقودالآثر
یادبود مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۶، ردیف ۵۲، شماره ۱
ابراهیم از همان ابتدا با اهل‌بیت (ع) گره خورده بود، توتولش به اهل‌بیت همراه پدر بود. یادم است پدر همیشه می‌گفت: «کسی که نام مرا زنده می‌کند، ابراهیم است.» او واقعا همین‌طور شد. او از همان جوانی مسیرش را پیدا کرده بود. باور داشت که باستانی شروع کرد، اما نه برای زور و قدرت. مرام پوربای‌ولی، ره‌امیرالمؤمنین (ع) و اخلاق، اساس زندگی‌اش بود. از ورزش، درس اخلاق گرفت؛ درس ایثار، صبر، مقاومت و ازخودگذشتگی. برای ابراهیم، قهرمانی در انساب‌بودن خلاصه می‌شد. نمازش همیشه به جماعت بود؛ حتی اگر یک نفر در خانه کنارش می‌ایستاد. تکنه‌های درسی را از آیات قرآن استخراج می‌کرد و در درس را با آن‌ها پیش می‌برد. در دوران تحصیلی، فقط یک دانش‌آموز نبود؛ آموزگار اعتدای، فرهنگی، اجتماعی و ورزشی. برای اطرافیانش بود. عاشق امام بود و مطیع امر ولی. همه کارهایش فقط برای رضای خدا بود. از همان سال‌هایی که اعلامیه‌های امام خمینی (ره) بین مردم پیش می‌شد و انقلاب جان می‌گرفت، ابراهیم بخشی از آن انقلاب بود. باورش از همه وجودمان باید در مسیر ولایت خرج شود و برای زمینه‌سازی ظهور، لحظه ورود حضرت امام خمینی (ره) از فرودگاه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. ابراهیم پای‌پای ماشین می‌دوید، لبخند روی لبهایش نشسته بود. می‌گفت: «هربر آمده.» او معتقد بود شهدا دوست دارند این پرچم تا ظهور ادامه داشته باشد، تا به دست فرمانده اصلی برسند. ابراهیم از همان ابتدا دنبال شهادت نبود. او هم مثل خیلی از جوان‌ها مسیر رشد را قدم‌به‌قدم طی کرد. با انقلاب، با رهنمودهای روح‌الله خمینی وارد جریان خودسازی شد. اول خودش را ساخت، بعد خانواده‌اش را، بعد جامعه را، او خودش را خادم امام حسین (ع) می‌دانست. عاشق حضرت زهرا (س) بود. اگر روضه‌ای می‌خواند، گریز روضه‌هایش را به نام مادر سادات ختم می‌شد. در مکتب حضرت زهرا (س) حرکت می‌کرد. برای او جنگ فقط یک مقطع تاریخی نبود؛ یک مدرسه تربیتی بود. می‌گفت: «اگر فقط بگویم جنگی بود و تمام شد، پس الگو گرفتن از آن چه می‌شود؟ مگر نمی‌توان از مقاومت و ایثار درس گرفت؟»
در فکه، تا آخرین لحظه در کانال کمیل ماند. گفت: «اگر لایق بودم و شهید شدم، دنیام نگریدم… مادرم پیشم هست.» و رفت… گمنام، بی‌ادعا، حتی خیرش هم بی‌سروصدا بود؛ نه چراجی، نه مراسم. گمنام، مثل مادرش حضرت زهرا (س).

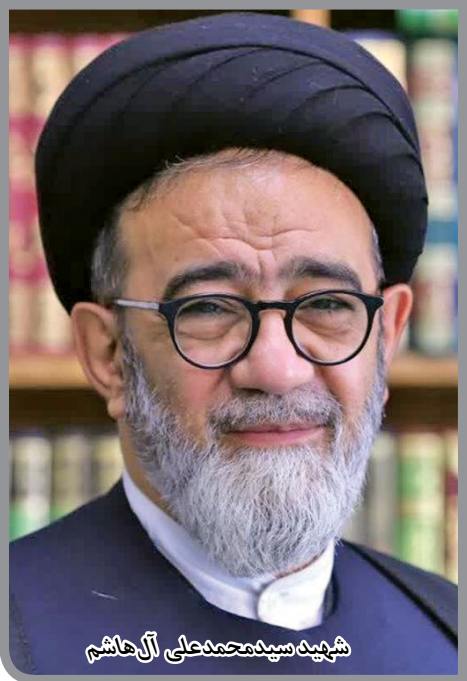
اما ابراهیم نماد یک تمام شود. او برای ما یک راه گذاشت، یک رسالت. به همین دلیل است که امروز با اینکه سال‌ها از شهادتش گذشته، هنوز بر دل‌ها اثر می‌گذارد. ما این احساس می‌کنیم وظیفه داریم پیام شهدا را برسانم، قافله را همراهی کنم، این مسیر را روشن نگارم. امروز در شهرا، استان‌ها، روستاها و حتی با دوستانی که در کشورهای دیگر فعالیت دارند، همراه هستیم. در ترکیه کنار جوان‌هایی ایستاده‌ام که شهدا را

فصلنامه شهید

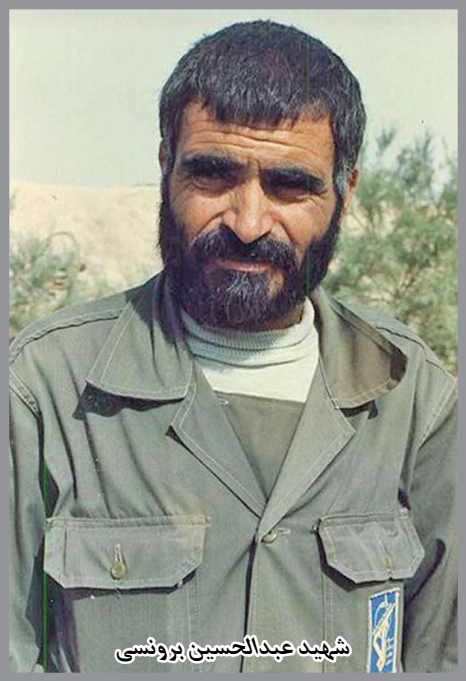
moghaavemat@kayhan.ir

آنچه از زبان این خواهران روایت می‌شود، تنها شرح لحظه شهادت نیست؛ سخن از سبک زندگی مردانی است که ایمان را در رفتار روزمره معنا می‌کردند، به پدر و مادر احترام می‌گذاشتند، دستگیر دیگران بودند، از داشته‌هایشان می‌گشتند و در بزنگاه‌های بزرگ، پای اعتقاد و میهن خود ایستادند. گاهی یک خاطره ساده از تقسیم خوراکی با هم‌کلاسی، یک سفارش به مادر، یک وصیت کوتاه یا جمله‌ای که سال‌ها بعد پیش در جمع خانواده گفته شده، تصویری روشن‌تر از شخصیت شهید پیش چشم ما می‌گذارد؛ تصویری از انسان‌هایی که پیش از شهادت نیز با منش و رفتارشان، راهی از جنس محبت و مسئولیت را نشان داده بودند. در این روایت‌ها، از مهربانی و خوش‌خلقی برادری که آرزوی سربلندی خانواده را داشت تا ایمان و دلبستگی جوانی که راه دفاع از اعتقاداتش را برگزید؛ از حکایت شگفت‌انگیز شفای پدر به برکت فرزندان شهیدش تا خاطرات زمندگانی که در سکوت و سادگی، معنای ایثار را زندگی می‌کردند، هر خاطره دریچه‌ای به دنیای انسانی و معنوی شهدا یا می‌کند. روایت‌هایی متفاوت از زندگی‌هایی که هرکدام قصه خود را دارند، اما در یک نقطه به هم

برادران دیروز ما، قهرمانان امروز ایران هستند



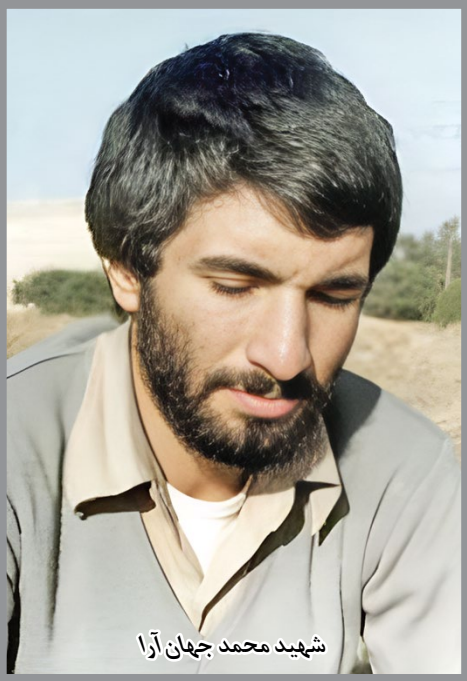
شهید سیدمحمدعلی آل‌هاشم



شهید عبدالحسین پروتسی



شهید ابراهیم هادی



شهید محمد جهان‌آرا



شد و در بهشت رضا (ع) آرام گرفت. سرم را روی سینمایش گذاشتم و گریه کردم. قرآن و وسایلیش در جیبش بود. یاد غربت حضرت زینب(س) افتادم. به همسرش سفارش کرده بود اگر خواست بعد از او ازدواج کند. آزاد است؛ اما بچه‌ها را به خانواده بسپارد. همسرش با صبوری ماند و فرزندان را بزرگ کرد.

برادرم ارادت خاصی به رهبر انقلاب داشت. افتخار داشتیم در دیدارها ۲۶ عکس یادگاری با حضرت آقا بگیریم. ایشان الگوی عبدالحسین بود و عبدالحسین هم بعدها الگوی جوانان روستا شد. چند بار را در خواب دیدم، یکبار در بیابان خانه می‌ساخت. همسرش گفت: «این خانه را برای شما می‌سازد؛ سفش را نمی‌زند تا شما بیاید.» به او متوسل می‌شوم. در مشکلات صدایش می‌کنم و آرام می‌شوم. شهادتش برای ما افتخار است. راهش را ادامه می‌دهیم. تا پای جان پای انقلاب و خون شهدا ایستاده‌ایم. راه شهیدان گره‌گشاست. ان‌شاءالله شفاعت‌مان کند.

آن آرام باوقار
که عطر نمازش آسمانی بود
خاطره‌نگار: حکیمه مغفوری، خواهر شهید عبدالکهدی مغفوری
ولادت: ۱۳۳۵/۱/۵- سرآسیاب، استان کرمان
شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴- عملیات کربلای ۴
نحوه شهادت: اصابت ترکش به سر
مزار شهید: کرمان، گلزار شهدا
از همان کودکی فردی آرام، باوقار و مؤدب بود. همین ادب و متانت، دورنمای بسیار عجیب و درخشانی را در ذهن تداعی می‌کرد؛ گویی از همان ابتدا مسیرش روشن بود. من از او کوچک‌تر بودم و خاطرات زیادی از جزئیات کودکی‌اش ندارم؛ اما آنچه خوب به یاد دارم، احترامش حتی نسبت به بچه‌ها بود. با همه بادلبر رفتار می‌کرد. سه ویژگی بارزی که او را متمایز می‌کرد، سختکوشی و پشتکار در امور شخصی و اجتماعی، توجه جدی به فرض دینی حتی قبل از رسیدن به سن تکلیف، و رعایت دقیق حلال و حرام در رفتار و منش شخصی و مراقبت بر لقمه پاک بود. وقتی به خانه می‌آمد، در می‌زد و اجازه می‌گرفت. هنگام ورود، دست پدر و مادر را می‌بوسید. این احترام برایش اصل بود. ظاهرش نسبت به کشور و میهن، دلبستگی توأم با ایمان داشت و به حدیث «حب الوطن من الایمان» بسیار توجه می‌کرد. به همین دلیل، نسبت به اعزام به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، تعصب خاصی داشت و حضورش را تکلیف می‌دانست. به نماز اول وقت و جماعت‌های ویژه می‌داد. به مستحبات ازجمله نافله شب، پایبند و عامل بود. ارادت عجیبی به حضرت سیدروح‌الله خمینی داشت و معتقد بود امام، فرشته‌ای از جانب خدا برای نجات بشریت است و حکم ایشان را به‌عنوان پیر و مراد خود واجب می‌دانست. نسبت به ادعاهای امام خاصی داشت؛ به‌ویژه داعهای توسل، ندبه و کمیل. از عشاق سینه‌چاک امام زمان (عج) بود. پیش از انقلاب، همراه یار نوجوانی و برادر صمیمی‌اش، شهید علی‌اکبر بختیاری، مراسم نیمه‌شبچیان را در سرآسیاب فرسنگی (محلای نذر کرمان) به شکلی باشکوه برگزار می‌کردند که هنوز در خاطره‌ها مانده است.

گاهی که نمازش را می‌خواند، گویی در این دنیا نبود. انگار در عالمی دیگر می‌سر می‌کرد. نورانی‌ت در سیمایش دیده می‌شد که عجیب و معنادر بود. همان زمان حس می‌کردم لیدر ایسته این دنیا نیست. او مصداق این جمله بود که «المؤمن بشر فی وجهه و حرته فی قلبه». همیشه متسبم و خوش‌رو بود. اگر غمی داشت، بروز نمی‌داد. به معنای واقعی متعلق به اخلاق اسلامی بود. دوستی عجیبی با آقا امام احمد جحدیسی داشت. با اینکه فاصله سنی داشتند، انس و الفت میان‌شان کم‌نظیر بود. هر دو عاشق امام حسین(ع) بودند و در مجالس سیدالشهدا شرکت می‌کردند. از مریدان آیت‌الله روحانی در مسجد خواجه خضر کرمان بودند.

نقل شده که شهید مغفوری صبح‌های پنجشنبه آیت‌الله روحانی را برای درس اخلاق به سیه امام دعوت می‌کردند. وقتی ذکر مصیبت «السلام علیک یا ابدیعالله» گفته می‌شد، گریه امان‌نشان نمی‌داد و فضا عطر حسینی می‌گرفت و گویا بیش از همه، این دو یار صمیمی متقلب می‌شدند.

پس از رفتن برادرم، سعی کردم رفتاری داشته باشم که شهدیان را به‌ویژه او از من راضی باشند. حضورش را بارها حس کردم. اما او حرف می‌زنم، حتی گاهی با او شوخی می‌کنم و همین برایم آرامش‌بخش است.

اگر امروز مقابلم بود، از او می‌خواستم دعایم کند و مراقبم باشد. شهدا حاضر و ناظر ما هستند. اگر بخوام در یک جمله توصیفش کنم، می‌گویم: «برادر شهیدم ان‌شاءالله از مقربین خدای مهربان است و امیدوارم ما را هم ببینند.» اگر قرار بود جمله‌ای بر سنگ مزارش بنویسم، می‌نوشتم: «برادر شهیدم، از خدا بخواه پدر و مادرم در آرامش ابدی در بهشت برین و در کنار تو باشند.»
آخرین دیدارش با من، همراه با محبت و توصیه به تقوا و احترام به والدین بود. پیام او برای نسل امروز، توجه به ارزش‌های دینی و انقلاب بود که با خون شهدا گلگون کفن به دست آمده است و دوری از زرقال و زرقان برای انسان را از خدا دور می‌کند. است. خبر شهادتش را از طریق اجتماع و ازدحامی که در منزل‌مان شد، فهمیدیم. تحملش بسیار سخت بود. امروز بعد از سال‌ها، آنچه بیش از همه در دلم زنده است، یاد و خاطرات اوست.

با آن همه مسئولیت و مشغله، محال بود یادش برود. قلبی مهربان، رتوف و بخشنده داشت و محبتش بی‌منت بود. با اینکه برادر بزرگ بود، گاهی خودش برای تیریک عید زنگ می‌زد. ما، هم خودم و هم بچه‌ها، با او بسیار راحت بودیم. هر حرف یا مشورتی داشتیم، با حوصله گوش می‌داد و راهنمایی می‌کرد و بعد هم پیگیری می‌شد. از هوش زیادی برخوردار بود. به تیزهوشی‌اش غیبطه می‌خوردم. همیشه به مهربانی و بخشش توصیه می‌کرد. می‌گفت: «به شما وصیت می‌کنم به همه خوبی کنید؛ اگر به شما بدی هم کردند، شما خوبی کنید.» بارها شده بود به‌دلیل مرضی یا مشکلات خانوادگی، با پرواز صبح از تهران می‌آمد و ظهر برمی‌گشت، او غموخار همه بود.

دید زمان‌ها مربوط به طاعون است و شبیه دارد، کنار کشید. سپس، در مغازه لبنیاتی کار کرد؛ اما چون صاحب مغازه در شیر آب می‌ریخت، آنجا را هم رها کرد. در سبزی‌فروشی هم وقتی دید آب به سبزی می‌زنند تا سنگین‌تر شود، کار را ترک کرد. سرانجام به شغل بنایی روی آورد و از همین راه، روزی حلال به دست آورد.

همین روحیه بود که بعدها رهبر معظم انقلاب از او با عنوان «پوسته عبدالحسین بنا» یاد کردند. ایشان شهید برونی را شخصیتی جامع‌الاطراف و از عجایب و استثنائات انقلاب دانستند. پیش از انقلاب فعالیت سیاسی گسترده‌ای داشت. اعلامیه‌های حضرت سیدروح‌الله خمینی را پیش می‌کرد. چند بار توسط ساواک دستگیر و شکنجه شد و حتی حکم اعدامش صادر شد؛ اما با پیروزی انقلاب آزاد شد. در دوران سربازی، سرهنگی او گفته بود باید در منزلش خدمت کند. اما رفتی او وارد خانه می‌شود و همسر بی‌حجاب سرهنگ را می‌بیند، همان لحظه از خانه بیرون می‌آید. به‌خاطر این کار تنبیه شد و باید ۱۸ توالت را به‌تنهایی می‌شست.

بست روز این تنبیه ادامه داشت، اما گفته بود: «اگر مجبور باشم تا آخر خدمت، تک‌افت‌ها را به بیابان ببرم، باز هم پیام را در آن خانه نمی‌گذارم.» با شروع جنگ، راهی جبهه شد. پدر مشاقت بود. اما مادر دل کندن از او را سخت می‌دانست. عبدالحسین دست و صورت مادر را می‌بوسید و می‌گفت: «مادر جان! رضایت بده، اگر رضایت ندهی من شهید نمی‌شوم.»

ابتدا به‌عنوان بسیجی ساده و تک‌تیرانداز رفت، اما به‌خاطر لیاقت و شجاعتش به فرماندهی تیپ ۱۸ جوادالامته (ع) رسید. خودش می‌گفت خواب امام زمان (عج) را دیده که به او فرموده‌اند این مسئولیت را بپذیرد. جوانان زیادی به عشق او راهی جبهه شدند. نصف بچه‌های روستای گلبو همراه او رفتند. چنان رشادت نشان داد که صدام برای سرش جایزه تعیین کرده بود.

یکبار از طرف سپاه برای خانه‌اش فرش و تلویزین آوردند. همان لحظه جمع کرد و پس فرستاد و گفت: «من برای مسال دنیا به جبهه نرفتم.» آخرین بار که می‌خواست برو، به من «برادر شهیدم، از خدا بخواه پدر و مادرم در آرامش ابدی در بهشت برین و در کنار تو باشند.»

آخرین دیدارش با من، همراه با محبت و توصیه به تقوا و احترام به والدین بود. پیام او برای نسل امروز، توجه به ارزش‌های دینی و انقلاب بود که با خون شهدا گلگون کفن به دست آمده است و دوری از زرقال و زرقان برای انسان را از خدا دور می‌کند. است. خبر شهادتش را از طریق اجتماع و ازدحامی که در منزل‌مان شد، فهمیدیم. تحملش بسیار سخت بود. امروز بعد از سال‌ها، آنچه بیش از همه در دلم زنده است، یاد و خاطرات اوست.

محمد همیشه توصیه به نماز، مطالعه و گوش دادن به سخنان امام می‌کرد. عاشق امام بود. وقتی به خانه می‌آمد، اول دست مادرم را می‌بوسید. در گرمای شرعی خرمشهر زیر کولر نمی‌خواید؛ روی بام می‌خواید. هیچ‌وقت شاکیت نمی‌کرد. بسیار دقیق، صبور و خودساخته بود.

او رفت؛ اما ایمان و غیرتی که در دل مردم خرمشهر کاشت، ماند. ما خواهرانش ماندیم تا روایت کنیم که محمد فقط یک فرمانده نبود؛ برادرری بود که با محبت، با ایمان، با لبخند و با صلابت زیست. خرمشهر شاهد است… محمد رفت، اما نامش با مقاومت این شهر گره خورده است.

برادری که بوی امام حسین (ع) می‌داد
خاطره‌نگار: اعظم‌السادات آل‌هاشم، خواهر سومین امام‌جمعه شهید تبریز و نماینده ولی‌فقیه آذربایجان شرقی آیت‌الله سیدمحمدعلی آل‌هاشم
ولادت: ۱۳۴۱/۵/۲۷- تبریز، استان آذربایجان شرقی

شهادت: ۱۴۰۲/۲/۳۰- ورزقان، منطقه جنگلی دیزمار
نحوه شهادت: سانحه سقوط بالگرد
رئیس‌جمهور
مزار شهید: تبریز، گلزار شهدای وادی رحمت
برادرم در یکی از قدیمی‌ترین محله‌های تبریز به نام سرخاب (محده قلعی) چشم به جهان گشود. بعد از تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، وارد حوزه‌ای در تبریز شد و به‌دلیل علاقه زیاد، بعد از چند سال غایم شهر مقدس قم شد و ادامه درس حوزوی را در شهر قم گذراند. از سال شصت به تبریز بازگشت و همان‌موقع در بیت امام‌جمعه و آیت‌الله ملکوتی (ره)، بود و هم‌زمان مسئولیت عقیدتی سیاسی ارتش را در تبریز به عهده گرفت. چند سالی در تبریز بود. سپس به‌دلیل مسئولیت‌ها مهم‌تر در ارتش به تهران رفت و بعد از چند سال با مسئولیت دیگر، به تبریز برگشت. بعد از چندین بار رفتن و آمدن، بار آخر مدت زیادی در تهران بود و هم‌زمان در شهر قم ادامه تحصیل می‌داد تا مقطع دکترا و در سال ۸۸ بود که از طرف مقام رهبری مسئولیت نمایندگی ولی‌فقیه و ریاست سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی را به عهده گرفت و در آخر، بعد از چند سال با حکم مقام معظم رهبری به نمایندگی ولی‌فقیه در آذربایجان شرقی و امام‌جمعه تبریز در سال ۱۳۹۶ منصوب شد و طی این شش سال با جان و دل از هیچ خدمتی به مردم دریغ نکرد. در سال ۱۴۰۲ با بیشترین رأی، منتخب خیرگان رهبری در آذربایجان شد و بالاخره، بعد از ۶ سال خدمت در شب میلاد حضرت ثامن‌الحجج امام رضا (ع) با پرواز در سیام اردیبهشت آسمانی شد.

دهنم مانده است.
اینجین سست تا قبل از شهادت ایشان و حتی تا تهران رسیدم؟» گفتیم: «نه.»
باورمان نمی‌شد او در آن هواپیما باشد. اما… بود. همراه شهیدان فلاخی، فکوری، نامجو، کلاهدوز و دیگر فرماندهان. مادرم آن روز در حرم امام رضا (ع) بود. خواب دیده بود رادر شهیدم آمده و گفته: «می‌خواهم محمد را با خودم به مکه ببرم.» مادرم پرسیده بود: «من چه؟» گفته بود: «برای تو هنوز زود است.»